گفت‌وگو با بنجامین زفانایا یکی از ۵۰ نویسنده بزرگ انگلیسی‌زبان به انتخاب مجله تایم

پوستت سرد مثل سرمای روس

ترجمه: محمدامین فقیه

چه چیزی یک شاعر میانسال داب و پیرو مکتب راستافاری را وامی‌دارد تا زندگی در شهر را رها کند و نیمی از وقتش را در روستای دورافتاده‌ای در لینکنشر انگلستان و نیم دیگر را در آپارتمان کوچکی در پکن بگذراند؟ مردی که نشان سلطنتی انگلستان (اُبی‌ای) را نپذیرفت. در گفت‌وگو با خبرنگار ساندی‌تایمز، لین باربر از کودکی تلخ، ناباروری و هراس از پیری می‌گوید و اینکه چرا در ۵۰سالگی حسی کودکانه دارد. بنجامین زفانایا تاکنون در بیرمنگام، جامائیکا، نیوهام لندن، مصر، یوگسلاوی و آفریقای جنوبی زندگی کرده است. در ۵۰سالگی نیمی از وقتش را در پکن و نیمی را در روستایی نزدیک اسپلدینگ، در لینکنشر انگلستان می‌گذراند. زندگی در اسپلدینگ است که به نظرم معقول نمی‌آید. آدم انتظار دیدن یک شاعر سیاهپوست داب راستافاری را با موهای بلند بافته‌شده در اسپلدینگ ندارد. البته شاید هم این طور نباشد، شاید آنجا پر است از شاعران راستافاری. اما نه، خودش اطمینان می‌دهد که غیر از او کسی نیست. قرار بود او را در آنجا ملاقات کنم اما سرما خورده بودم. او گفت چون گیاهخوار است باید مراقب باشد سرما نخورد. بنابراین باید در لندن او را می‌دیدم. ما بالاخره در انبار پشتی کتابفروشی بزرگ نیوهام بوکشاپ، پاتوق او در لندن، با هم دیدار کردیم. او که در میان بسته‌های کتاب نشسته بود، با شور و حرارت بسیار شعر Rong Radioاش را می‌خواند. این شعر را می‌توان در وب‌سایت او یا در اینترنت پیدا کرد، اما دیدن اجرای خصوصی آن یکی از هیجان‌انگیزترین تجربه‌های من در کار مصاحبه بود. هنگامی که زفانایا در سال ۲۰۰۳ نشان سلطنتی را نپذیرفت، در روزنامه‌ها به او خرده گرفتند که ناسپاسی کرده، و چون جایزه از طرف یک سفیدپوست بوده آن را رد کرده است. البته او به کلمه «سلطنتی» اعتراض داشت که آن را همراه برده‌داری می‌داند. (چرا هنوز این کلمه را به کار می‌برند؟ جدا از هر چیز دیگر، فریب خویشتن است.) او یک شعر به نام Bought and Sold منتشر کرده، که در آن احساس خود را درباره حقارت ورزشکاران و هنرمندان سیاه که خود را به یک مدال می‌فروشند بیان کرده است. در این شعر به همین اندازه بیزاری خود را از شعرای درباری ابراز می‌کند- «حرف مرا قبول نمی‌کنی، خودت شعرها را بخوان/ زیرا شاعران دربار روز به روز بدتر می‌شوند»- اما من امیدوارم که نظرش را تغییر داده باشد. که البته مطمئناً تغییر نداده است: «به نظر من دوره این چیزها گذشته. بروید به خیابان و از مردم بپرسید که می‌دانند بنجامین زفانایا کیست و چه می‌کند، بیشترشان جواب شما را خواهند داد. از آنها بپرسید اندرو موشن کیست، جوابی نمی‌شنوید. هیچ ربطی ندارد.» او برخلاف عرف جامعه حرکت نمی‌کند- او کارهای زیادی برای شورای بریتانیا انجام داده است- اما تمایلی ندارد درگیر مسائل بی‌ارزش سلطنتی شود. من این اشتباه را مرتکب شدم و از او پرسیدم حالا چرا به اسپلدینگ نقل مکان کرده است و ناگهان بوی نژادپرستی به مشامش رسید و برافروخته شد. چرا نباید در اسپلدینگ زندگی کند؟ «من در بریتانیا متولد شده‌ام، تمام عمرم را اینجا زندگی کرده‌ام، این حق را دارم که هرجا خواستم زندگی کنم.» بله، درست است. فقط مساله این است که او همیشه می‌گوید عاشق آن خیابان‌هایی است که از اقوام مختلف پر است و در آن یک رستوران مکزیکی در کنار یک رستوران بنگلادشی و یک مغازه لبنانی دایر است، و من فکر نمی‌کنم که این صحنه‌ها را در لینکنشر بتوان دید. ولی به گفته او، من در اشتباهم. در پیتربرا که نزدیک‌ترین شهر بزرگ است، به اندازه نیوهام رستوران‌های اقوام مختلف را می‌توان یافت. و شهر بوستون در لینکنشر میزبان بیشترین مهاجر در بریتانیاست- تمام کسانی که در زمین‌های آنجا کار می‌کنند مهاجرند، هرچند اکثرشان اهل اروپای شرقی هستند. با این حال او می‌پذیرد که در روستای او تنوع نژادی چندانی وجود ندارد. و اگرچه او آدم‌های خوبی را در آنجا می‌شناسد، هیچ دوست نزدیکی ندارد. مادرش به همراه خواهر و برادرانش در بیرمنگام زندگی می‌کند و بیشتر دوستانش در لندن هستند.

پس چرا تصمیم گرفت نقل مکان کند؟ تا سال گذشته در نیوهام زندگی می‌کرد و همیشه می‌گفت عاشق آنجاست. این سوالی است که ظاهراً هنوز هم از خودش می‌پرسد و احتمالاً نشانی از بحران میانسالی است. «احساس کردم که باید از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم بروم، ماجرا از اینجا شروع شد. نه- در واقع احساس کردم که باید چیدمان خانه را عوض کنم و برای این کار پول تقریباً زیادی خرج کردم، بعد با خودم گفتم «خیلی خوب شد! همیشه دلم کفپوش چوبی می‌خواست.» و بعد با خودم فکر کردم «ولی، خب... دیگر دلم نمی‌خواهد اینجا زندگی کنم!» واقعاً خیلی عجیب بود، ناگهان احساس کردم باید نقل مکان کنم. همیشه از طبیعت خارج از شهر انگلستان خوشم می‌آمد، با خودم گفتم- آن موقع ۴۹ سالم بود- اگر می‌خواهی در یک روستای کوچک زندگی کنی، الان وقتش است. خیلی ناراحت می‌شوم وقتی می‌شنوم افراد مسن می‌گویند: «ای کاش این کار را کرده بودم، ای کاش آن کار را کرده بودم» و الان هم خیلی دیر است. و آنجا هم جایی بود که من می‌خواستم، جایی که بتوانم بروم در طبیعت بدوم- من عاشق دویدن و سلامتی‌ام- به دور از ماشین‌ها و خیابان‌ها. و ناگهان جایی در اسپلدینگ پیدا شد که ایده‌آل بود.» از زمانی که به اینجا نقل مکان کرده است دو بار با او برخوردی شده که رنگ و بوی نژادپرستانه داشته است. اولی معماری بود که پشت تلفن آدم خوبی به نظر می‌رسید، اما وقتی زفانایا را دید حتی قبول نکرد خانه را بررسی کند. دیگری خیلی عجیب است، مردی بود که در روزنامه محلی یک آگهی درج کرده بود که مجموعه‌دار اسکناس‌های قدیمی است و حاضر است آنها را خریداری کند. زفانایا با او تماس گرفت و گفت چند اسکناس قدیمی مصری دارد (او زمانی در مصر زندگی کرده است) و می‌تواند آنها را به رایگان به او بدهد. با او در یک کافه قرار گذاشت و گفت: «مرا راحت پیدا می‌کنید، من سیاهپوست هستم و موهای بلند بافته‌شده دارم.» و آن مرد ناگهان گفت: «من با سیاهپوست‌ها کاری ندارم» و تلفن را قطع کرد. زفانایا هفت ماه از سال را در اسپلدینگ می‌گذراند و بقیه را در چین زندگی می‌کند. اولین بار علاقه به هنرهای رزمی او را به چین کشاند: می‌خواست با کاهنان معبد شائولین در استان هنان تمرین کند که به اعتقاد وی اصیل‌ترین فرم کونگ‌فو را اجرا می‌کنند. او شیفته آنجا شد و هر سال به چین می‌رفت تا اینکه بالاخره یک آپارتمان کوچک در پکن خرید. او سه رمان آخرش را در آنجا نوشت، هرچند داستان همه آنها در نیوهام می‌گذرد. در چند سال اخیر نوشتن شعر جای خود را به نوشتن رمان برای نوجوانان داده و او اعتراف می‌کند بابت کم‌کاری‌اش «واقعاً شرمنده» است. با این حال شعر خودش باید بیاید. گاهی یک جمله می‌شنود و با خود می‌گوید: «این جمله می‌تواند یک شعر باشد»، بعد هر کاری که دارد رها می‌کند تا آن را بنویسد. یا بهتر بگویم نمی‌نویسد- او تا حد زیادی نارساخوان (Dyslexia) است. شعر را در ذهنش می‌سراید و حفظ می‌کند. گاهی اشعار در خواب سراغش می‌آیند. «Rong Radio ساعت ۳ صبح به ذهنم آمد- که شعری بلند و پیچیده است و ریتم‌های مختلفی در خود دارد- انگار داشتم در خواب می‌دیدمش. کمی به پرت و پلا می‌ماند، ولی واقعی است. وقتی از خواب بیدار شدم توی ذهنم بود، همه شعر. Naked هم همین طور بود. مثل این است که بعضی از بهترین اشعارم را به دنیا می‌آورم. نمی‌توانم پشت میز بنشینم و کاغذ سفید جلویم بگذارم. بیشتر ترجیح می‌دهم فوتبال بازی کنم یا بدوم، یک کاری انجام بدهم و امیدوار باشم به من الهام شود. نمی‌توان به زور شعر گفت، نمی‌شود. اما وقتی رمان می‌نویسم، فرق می‌کند، می‌توانم بنشینم پشت میز و یک کاغذ سفید بگذارم جلویم و بدانم که می‌خواهم از الف به ب بروم. این کار یک سال یا بیشتر طول می‌کشد و برایم سخت است که کار دیگری انجام دهم.» او همیشه سرگرم کاری است- نوشتن رمان، نمایشنامه، ضبط اشعار، برنامه‌های رادیویی، کار با نوازندگان و آهنگسازان و اجرای شعرخوانی (تور جدید او در ماه فوریه آغاز می‌شود). او کارهای خیریه زیادی انجام می‌دهد: فعالیت به نفع قربانیان بی‌عدالتی، حقوق حیوانات و.... در گذشته در کار تجارت ماءالشعیر (نوشیدنی‌های غیرالکلی) بود تا بتواند به کودکان شهرک‌های فقیرنشین آفریقای جنوبی کمک کند، اما اکنون دیگر نیازی به این تجارت ندارد. اگرچه درآمد سالیانه‌اش متغیر است، مطمئن است که گرسنگی نخواهد کشید. نه وامی دارد که بازپرداخت کند نه هزینه جاری چندانی. «تنهای تنها زندگی می‌کنم، نه کسی که عاشقش باشم، نه کسی که برایش پول خرج کنم- به جز مقداری پول که به مادرم می‌دهم- برای خوش بودن به چیز زیادی احتیاج ندارم.» به همین دلیل هم کارهایی را که دوست ندارد به راحتی رد می‌کند. او دو بار شرکت در برنامه من آدم مشهوری‌ام و برنامه مشاهیر بیگ بِرادر را رد کرده است و وقتی به او پیشنهاد بازی در یک فیلم را می‌دهند، حتماً باید تمام فیلمنامه را بخواند و «اگر من یک سیاهپوست باشم که از در وارد می‌شود و با لهجه معمول سیاهپوستان می‌گوید «پس مال من کو، پسر؟ این دیگه چه جورشه؟» می‌گویم نه!»

برای کسی که بارها در نوجوانی سر از دارالتادیب و زندان درآورده است (بیشتر به جرم دزدی)، تا حدی غیرمنتظره است که اکنون اینقدر محترم باشد. بدن او معبدش است. او برخی نوشیدنی‌ها را که مساله‌ساز است نمی‌نوشد، سیگار نمی‌کشد، گوشت نمی‌خورد، مواد مخدر مصرف نمی‌کند (به گفته خود او بعضی از راستافاری‌ها مصرف می‌کنند) و هیچ فسادی در زندگی‌اش نیست. «آن روزها این شعار را داشتم که روزی یک بار، هر روز باید یک خلاف انجام دهی. ولی الان هیچ کار خلافی نیست که انجام بدهم، نمی‌توانم کاری کنم که دستگیر شوم. چند روز پیش یک پلیس جلویم را گرفت و گفت: «دیدمت که از جاده به طرف پایین می‌آمدی و با تلفن صحبت می‌کردی.» من گفتم: «مرا بگردید، من تلفن همراه ندارم.» وقتی دید اینقدر مطمئن حرف می‌زنم، گفت: «بسیار خب.» بعد از من پرسید: «شما همان شاعر هستید؟» می‌بینید؟ دیگر پاپوش هم نمی‌توانند برایم درست کنند!» زمانی که پلیس جلویش را می‌گیرد اصرار دارد که او را دکتر زفانایا خطاب کنند؛ عنوانی که ۱۳ مدرک افتخاری برایش به ارمغان آورده است.

او بزرگ‌ترین فرزند از هشت فرزند خانواده است- اما تنها چند دقیقه بزرگ‌تر است، زیرا یک خواهر دو قلو به نام ولدا دارد- و در منطقه هندزورت شهر بیرمنگام بزرگ شده است. مادرش یک پرستار اهل جامائیکا و پدرش یک پستچی اهل باربادوس بود. وقتی ۹ساله بود مادرش از دست پدرش فرار کرد و تنها بنجامین را با خود برد. این مساله هنوز هم ناراحت‌کننده است. خواهر و برادرانش، به گفته خود او، دوست ندارند او درباره این موضوع حرف بزند. «آنها می‌گویند: «چرا مسائل خانوادگی را همه جا مطرح می‌کنی؟ پدر آنقدرها هم بد نبود.» آنها پدر را یک قهرمان می‌دانند زیرا به تنهایی هفت فرزندش را بزرگ کرده است. ولی من و مادرم روی دیگر او را دیده‌ایم. مادرم خانه را ترک کرد زیرا احساس می‌کرد جانش در خطر است. او این طور فکر می‌کرد و من هم همین احساس را داشتم. مادرم یک بار چیزی به من گفت که فکر می‌کنم درست است، و آن اینکه وقتی پدرم شروع به زدن مادرم می‌کرد، بقیه بچه‌ها فرار می‌کردند و در جایی قایم می‌شدند. همه به یک طرف می‌دویدند، اما من به طرف پدرم می‌دویدم و فریاد می‌زدم: «ولش کن!» به همین دلیل وقتی او به مادرم حمله می‌کرد، به نوعی به من هم حمله می‌کرد و می‌دانم وقتی داشتم با مادرم از خانه فرار می‌کردم، نمی‌توانستیم بقیه خواهر و برادرانم را پیدا کنیم، چون آنها در کمدها قایم شده بودند. برای همین هم فقط من و مادرم رفتیم. ولی چند روز بعد وقتی به مدرسه برگشتم، مادرم را دیدم که غرق گریه بود. او می‌گفت وقتی از باقی بچه‌ها جدا شد، هر روز جلوی در مدرسه می‌رفت و آنها را که در حال بازی بودند، تماشا می‌کرد ولی می‌دانست که نمی‌تواند با آنها باشد. و این صحنه برای من خیلی تاثیرگذار بوده است؛ اینکه پشت در مدرسه قایم می‌شد و به بچه‌هایش نگاه می‌کرد.» زفانایا نزد مادرش و جدا از خواهر و برادرانش بزرگ شد، دچار نارساخوانی بود و اغلب تنها کودک سیاهپوست در مدرسه بود. کم‌کم عشق به حیوانات در او شکل گرفت که باعث شد در ۱۱سالگی گیاهخوار شود و در ۱۳سالگی حتی محصولات حیوانی را نیز مصرف نکند. «حتی نمی‌دانستم گیاهخوار یعنی چه. فقط می‌دانستم که دلم نمی‌خواهد حیوانات را بخورم. این یک احساس درونی بود. آن موقع به مدرسه‌ای می‌رفتم که خیلی با نژادپرستی با من رفتار می‌شد و من هم با حیوانات احساس راحتی می‌کردم. زمین بازی می‌تواند غم‌انگیزترین جای دنیا باشد؛ وقتی همه بچه‌ها سرگرم بازی هستند و کسی با تو حرف نمی‌زند، و وقتی یک گربه به طرف تو می‌آید، با او بازی می‌کنی، می‌فهمید؟ روز بعد آن گربه دوباره می‌آید و چند تا از دوستانش را هم می‌آورد، و با آنها یک جمع را تشکیل می‌دهی. از اینجا بود که عشق به حیوانات در من شکل گرفت، و همین زمان بود که گیاهخوار شدم. و بعدها فهمیدم که دلم نمی‌خواهد با محصولات حیوانی هم کاری داشته باشم.» زفانایا حامی انجمن گیاهخواران است و چند شعر زیبا هم درباره حقوق حیوانات نوشته است، مخصوصاً شعری که با «کریسمس امسال با بوقلمون‌هایتان مهربان باشید» آغاز می‌شود و کریسمس هر سال از حق تالیف آن درآمد خوبی نصیبش می‌شود اگرچه او هر سال این موقع خارج از کشور است. او اولین بار شعرش را در ۱۰سالگی و در کلیسا اجرا کرد و قبل از ۱۵سالگی یک شاعر داب معروف در بیرمنگام بود. اما در ۲۲سالگی تصمیم گرفت در میدان بزرگ‌تری فعالیت کند و برای سفیدپوستان هم، در کنار سیاهپوستان اجرا کند. برای این کار به سراغ گروه کمدی غیرسنتی لندن رفت و از کمدین‌هایی چون الکسئی سیل خواست تا اجازه دهند یک شعر در برنامه‌شان بخواند. شعر Dis Policeman Keeps On Kicking Me To Death همیشه با استقبال تماشاگران مواجه می‌شد. اولین مجموعه شعر او، Pen Rhythm، در سال ۱۹۸۰ به چاپ رسید و تاکنون شش مجموعه شعر دیگر و همچنین چهار رمان برای نوجوانان و شش آلبوم منتشر کرده است، و در کنار همکاری‌هایش با شورای بریتانیا، تعدادی ضبط شعر و برنامه رادیویی اجرا کرده است. او در شعر معروف خود Naked می‌گوید: «همه این کارها را به خاطر مادرم می‌کنم و چون من به کلیسا نخواهم رفت، او گریه می‌کند.» آیا هنوز هم همین طور است؟ «بله. فکر می‌کنم او از ته دلش آرزو می‌کند ای کاش من یک مسیحی خوب می‌بودم، اما این تمام موضوع نیست. در شعر، این مساله استعاره‌ای است از خیلی چیزها؛ اینکه می‌خواهم برای مردمم کاری بکنم، ولی از شرایط تبعیت نمی‌کنم.» مادرش هنوز نگران آن است که او شغل مناسبی ندارد، اما حداقل دیگر به او نمی‌گوید موهایش را کوتاه کند و یک همسر خوب برای خود انتخاب کند. دیگر دست از سرش برداشته است. او قبل از ۳۰سالگی ازدواج کرد، اما همسرش پس از ۱۲ سال او را ترک کرد- «این بدترین اتفاقی بود که تا به حال برایم افتاده است»- و تا امروز تنها زندگی کرده است. «من استقلالم را دوست دارم. می‌توانم بدون اینکه با کسی هماهنگ کنم، هر جا بخواهم بروم ولی باید اعتراف کنم- این واقعاً یک تناقض شخصیتی است و نمی‌دانم چطور می‌خواهم با آن کنار بیایم- که بزرگ‌ترین ترس درونم از این است که در پیری تنها باشم. همیشه فکر می‌کنم آدم وقتی پیر می‌شود، باید یک همدم داشته باشد. نمی‌دانم چطور از پس این مساله برخواهم آمد.» من هم نمی‌دانم. من احساس می‌کنم او خیلی تنهاست. وقتی در نیوهام او را دیدم، گفت چند دقیقه پیش به او خبر داده بودند که یکی از دوستانش، شاعری اردو به نام مسرت احمد به علت سرطان حنجره در بیمارستان است و او می‌خواهد به ملاقاتش برود. زمانی که به او تلفن کردم تا بابت مصاحبه تشکر کنم، با بغض به من گفت پزشکان مجبور شده‌اند زبان دوستش را بردارند. او چند دقیقه در این باره حرف زد و من هم می‌گفتم: «چقدر بد، چقدر بد» و در عین حال با خود فکر می‌کردم که چقدر عجیب که اینها را به من می‌گوید؛ به یک غریبه پشت خط تلفن. او در شعر Naked درباره درد بی‌فرزند بودن حرف می‌زند: «من کودکی می‌خواهم که برایش شعر بخوانم/ من کودکی می‌خواهم که برایم شعر بخواند/ زندگی‌ام پر از تنهایی ابدی بی‌فرزندی است/ که تنها شعر به من زندگی می‌بخشد.» اولین بار در نوجوانی به این قضیه مشکوک شد. این احساس را داشت تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت: «خب! می‌روم و آزمایش می‌دهم.» و به او گفتند «بچه‌دار نمی‌شوید.» در اواسط دهه ۱۹۹۰ او در برنامه‌ای درباره ناباروری مردان با پروفسور رابرت وینستون شرکت کرد، به امید آنکه او بتواند مشکلش را حل کند اما وینستون با قطعیت گفت «هیچ وقت بچه‌دار نخواهید شد». او با فکر کردن به اینکه صدها کودک برایش نامه می‌نویسند، به جلسات شعرخوانی‌اش در مدرسه می‌آیند و در خیابان‌های نیوهام با او صحبت می‌کنند یا جلوی در کتابفروشی نیوهام‌بوک‌شاپ منتظرش می‌ایستند، خودش را دلداری می‌دهد. «اینها جبران بی‌فرزندی‌ام را می‌کنند، شاید هم خودم را گول می‌زنم.» او خودش را درگیر کودکان می‌کند، زیرا هنوز هم خودش را کودک می‌داند. وقتی در ماه آوریل ۵۰ساله شد و موسسه ساگا بروشورش را برای او فرستاد، وحشت کرده بود. «نمی‌توانستم باور کنم که ۵۰ سالم شده است. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. و به خواهرزاده‌هایم هم اجازه نمی‌دهم مرا دایی صدا کنند- من را بنجی صدا می‌کنند و دوست خود می‌دانند. آنها مشکلات‌شان را به من می‌گویند، چیزهایی به من می‌گویند که به پدر و مادرشان نمی‌گویند. من احساس ۵۰سالگی نمی‌کنم- هنوز یک چیز بچگانه یا شبیه بچه‌ها درونم هست. مثل بچه‌ها دوچرخه‌سواری می‌کنم. می‌دانید که، دوست دارم تک‌چرخ بزنم، دوست دارم از درخت بالا بروم و کنجکاوی کنم. هنوز از این کارها خوشم می‌آید.» بسیاری از دوستانش به قول او «بزرگ شده‌اند»- افرادی که روزی عضو گروه‌های پانک بودند، امروز از نرخ بهره حرف می‌زنند و اینکه قیمت محله در حال نزول است. آنها به او می‌گویند: «بنجامین، وقتی زیر بار وام رفتی و بچه‌دار شدی، می‌فهمی.» اما او هیچ‌گاه وام نمی‌گیرد و بچه‌دار هم نخواهد شد. او هیچ‌گاه بزرگ نمی‌شود. «چون باید واقعاً صادقانه بگویم، اگر به بسیاری از کارهایم در روزهای اول نگاه کنید، بعضی مسائل بود که واقعاً من را عصبانی می‌کرد، و هنوز هم از ته دل از آنها عصبانی می‌شوم. درست است که دیگر پلیس من را مثل سابق دستگیر نمی‌کند، اما هنوز هم چیزهایی در جهان هست که از آنها عصبانی‌ام. با خود فکر می‌کنم که چرا مردم نمی‌توانند مسائل مهم‌تر را ببینند و فقط به خودشان فکر نکنند؟»

تولد: در سال ۱۹۵۸ با نام کامل «بنجامین عوبدیا اقبال زفانایا» در بیرمنگام متولد شد. در جامائیکا و هندزورت بزرگ شده است. در ۱۳سالگی از مدرسه اخراج شد.

زندگی شخصی: با یک مدیر هنری تئاتر به نام امینه ازدواج کرد و پس از حدود ۱۰ سال جدا شد.

زفانایا سیاهپوست جامائیکایی/انگلیسی با موهای بافته،شبیه باب مارلی بدون اثرات جانبی تی اچ سی

کارنامه

۱۹۶۸: اولین اجرای عمومی‌اش را در کلیسایی در بیرمنگام در ۱۰سالگی ارائه کرد.

۱۹۸۰: اولین کتاب شعرش، Pen Rhythm، را منتشر کرد که در پی استقبال مردم، سه بار تجدید چاپ شد. به گفته خود او، اشعارش از ریتم‌های موسیقی جامائیکا و «سیاست‌های کوچه و بازار» سرچشمه می‌گیرد.

۱۹۸۲: آلبوم موسیقی رگه‌اش، Rasta، که یک آهنگ از آن به نلسون ماندلا تقدیم شده بود، با استقبال بین‌المللی روبه‌رو شد و باعث دیدارش با رئیس‌جمهور آینده آفریقای جنوبی شد.

۱۹۹۰: نقش موزیس را در فیلم Farendj ایفا کرد.

۱۹۹۱: انجمن شاعران مخوف، اولین نقش تلویزیونی او که از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد.

۱۹۹۹: اولین رمانش با نام Face منتشر شد.

۲۰۰۲: مجموعه شعر We Are Britain را منتشر کرد.

۲۰۰۷: آخرین رمانش با نام Teacher's Dead را منتشر کرد.

اردوگاه

پویا رفویی

اصرار بر بد نوشتن

ای‌ال‌دکتروف در مصاحبه‌ها و مقالات خود مکرراً بر اهمیت بد نوشتن و نقش تعیین‌کننده آن در فرآیند ایجاد ادبیات تاکید می‌کند. نویسندگان از چشم او تنها کسانی هستند که می‌توانند به طور نیت‌مند بد بنویسند و با سماجت بدنویسی را به سبک خود تبدیل کنند. از طرف دیگر این ایده در شرایط فعلی به کناری رانده شده و دیگر کسانی مثل پروست، فاکنر و کنراد بر بد نوشتن هیچ اصراری ندارند. دکتروف می‌گوید کلاس‌های ادبیات خلاقه و کارگاه‌های نویسندگی در عین آزادمنشی و به دور از تحمیل هر گزاره ایدئولوژیک با تکیه بر زیبایی‌شناسی محض، بیش از پیش خوب نوشتن و فراهم آوردن التذاذ مخاطب را سرمشق اصلی خود قرار داده‌اند.

ژاک رانسیر بد نوشتن و به دنبال آن مخالف‌خوانی را وجه ممیزه ادبیات از کلام زیبا می‌داند. کلام زیبا به مدار بیانی حاکم بر سخن و روابط کلامی جامعه وفادار است و دقیقاً همان چیزی است که از قبل بر زیبایی آن وقوف حاصل شده. به عبارتی کلام زیبا رعایت هر مطلبی را در سر جای خودش ایجاب می‌کند. حال آنکه ادبیات مضمونی را نابجا و نابهنگام به کسانی خطاب می‌کند که از قبل برای شنیدن آن آمادگی ندارند. درست به دلیل بد نوشتن و القای انگاره‌های غلط و سوءتفاهم‌هاست که ادبیات به صورت واحدی مستقل معنی پیدا می‌کند. رانسیر در ادامه ادبیات را به وجه مالیخولیایی‌شده کلام زیبا تعبیر می‌کند. همیشه در هر لحظه از تاریخ ادبیات، ویژگی‌ها و علائمی خاص در نقش عناصر تشکیل‌دهنده کلام مطلوب و حائز زیبایی مطرح می‌شود. غالباً نظام نهادینه هنر اعم از اینکه رسمی باشد یا غیررسمی، بر این عناصر پافشاری می‌کند و رعایت آن را مستحق برخورداری از مواهب تشویق‌ها و فرصت‌ها قلمداد می‌کند. اما بد نوشتن نقطه اتکای خود را بر مازاد این روال قرار می‌دهد. بد نوشتن خودبنیاد نیست و دال بر مطلبی است که ناگفته باقی مانده. به بیان بهتر در وضعیت موجود گفتنی نیست، اساساً دیده نمی‌شود و از دایره ادراک حسی جامعه اخراج شده است. گئورگ زیمل در مقاله «سبک» برخلاف تصور رایج که آن را در چارچوب نبوغ و منحصر به فرد بودن خالق اثر هنری بررسی می‌کند، سبک را دقیقاً آن مولفه‌ای از اثر توصیف می‌کند که قابل تقلید است و از استعداد تبدیل شدن به کلیشه برخوردار است. زیمل می‌گوید وقتی مجسمه‌سازی تحت تاثیر میکل آنژ اثری را به وجود می‌آورد، مخاطب اثر هنری بلافاصله اثر او را به سبک میکل آنژ نامگذاری می‌کند. فردیت اثر هنری امری است غیرقابل تقلید، اما سبک درست برعکس، همان چیزی است که می‌توان از آن کپی‌برداری کرد و از قضا زیبایی‌شناسی مستقر در جامعه رعایت جوانب سبک را تجویز می‌کند. از طرف دیگر، به زعم زیمل، هنرمندان مدرن در ساختن سبک‌های تازه صبورند اما تمایلی به رعایت سبک‌های از قبل موجود ندارند. اما آنچه اینک در فضای اطراف ما در شرف وقوع است چشم‌پوشی از سبک و بازگشت ایده خوب نوشتن و کسب رضایت مخاطبانی است که با توسل به نهادهای مستقر و امکانات بیانی خود، خیلی زود رضایتمندی خود را به افکار عمومی اعلام می‌کنند. بیش از پیش با نویسندگانی روبه‌رو هستیم که مثل جرقه‌هایی در تاریکی خوش می‌درخشند و بعد در زیر لایه‌های نامنظم و متعارض خوب نوشتن دفن می‌شوند. ادبیات متعارف یا حتی جریان غالب در ادبیات را می‌توان با نشانه خوب نوشتن، و بلافاصله در چرخه عرضه و تقاضای سلیقه‌ها قرار گرفتن شناسایی کرد. نقد ادبی هم از این ماجرا مصون نیست. منتقدان اعم از اینکه دانشگاهی باشند یا در عرصه مطبوعات فعالیت کنند، تدریجاً به گوبلزهایی شبیه می‌شوند که با خط‌کش معروف خود محیط کاسه سر اثر ادبی را اندازه می‌گیرند و در جدول شاخصه‌های خود ارزش بقا یا فنای ادبیات را ارزیابی می‌کنند. اینک به سادگی می‌توان دریافت که دیگر چیزی به نام ادبیات وجود ندارد. ما فقط با مجموعه‌ای از آثار ادبی سروکار داریم. همان‌طور که زمانی مارگارت تاچر خطاب به خبرنگاری گفت: «چیزی به اسم جامعه وجود ندارد، ما فقط با جمع جبری افراد سروکار داریم.»

منتقد خارجی

آلیت آرمل/ ترجمه: روح‌انگیز مهرآفرین

نگاهی به رمان «همسر اول» نوشته فرانسوا شاندرناگور

گاهشماری یک عشق مرده

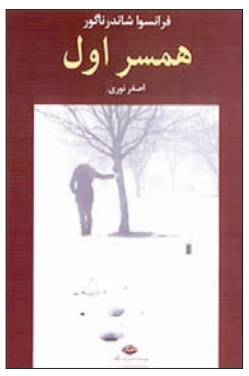

در سکوت خانه‌اش در نویی، آنجا که کسی گوشی تلفن را برنمی‌دارد و پیام‌گیرها تماس‌های تلفنی را به یکدیگر انتقال می‌دهند، زنی در اعماق رنجش غوطه‌ور است؛ رنجی ناشی از ترک و بی‌وفایی شوهرش. فرانسیس ۲۵ سال پس از ازدواج تقاضای طلاق می‌کند: خانه زناشویی را ترک می‌کند تا خانواده تازه‌ای با زن جوانی به نام لور تشکیل دهد؛ زنی که سال‌ها معشوقه‌اش بوده است. کاترین، راوی، استاد دانشگاه و نویسنده، طی یک تک‌گویی درونی، در روند کند سوگواری که در تمام مدت طولانی طلاق به طول می‌انجامد، هیچ بخششی به شوهرش نمی‌کند. از همان صفحه‌های نخست کتاب، او همه فریب‌ها را برمی‌شمارد، همه اهانت‌هایی را که شوهرش از فردای اولین ملاقات‌شان بر او تحمیل کرده است؛ ملاقاتی مربوط به ۳۰ سال پیش، وقتی او ۲۰ساله بود. در سال‌های اول زندگی مشترک، فرانسیس برای یک ماه به ژاپن سفر می‌کند و به‌رغم قولی که به کاترین داده، به او تلفن نمی‌کند. همین امر باعث می‌شود که او دست به خودکشی بزند. در واقع، این ماجرا یکی از اولین بی‌وفایی‌های شوهرش بود، یکی از اولین دروغ‌هایش. زن جوان و عاشق، کوری را فرامی‌گیرد تا بتواند آن زندگی را که در رنج جدایی و طلاق تعریفش می‌کند، به مثابه مجموعه‌ای طولانی از تحقیرها و توهین‌ها تحمل کند.این کتاب گاهشماری دلخراش یک عشق مرده است که نمی‌توان قبل از رسیدن به صفحه آخرش از آن دل کند و صدای موقر و لرزان راوی فراموش‌نشدنی است. روایت موقعیت‌هایی که حقه‌ها و دسیسه‌های شوهرش به وجود می‌آورند، با نوعی گروتسک همراه است و وقاحت فرانسیس همزمان باعث خشم و خنده مخاطب می‌شود. در این کتاب که ابزاری برای جنگ است، لحظه‌های بد لحظه‌های خوب را شکار می‌کنند. ۲۵ سال زندگی زناشویی و حضور چهار پسر سالم و مطلوب خانواده، موفقیت دوگانه زن و شوهر در زندگی شغلی، مالی و اجتماعی، فضای گرم و زنده خانه‌های آنها در پرووانس، نویی و خانه ییلاقی، فضای گرم خانواده‌هاشان و دوستان بسیاری که دارند، همه اینها در هاله‌ای از تلخی روایت می‌شوند.شوهر راوی بسیار زیبا و در عین حال بسیار بوالهوس و بی‌نزاکت است، و خودش با آنکه توانسته با هوشمندی در زندگی موفق شود، اما بیش از حد کور و مطیع به نظر می‌آید. اگر زندگی زناشویی سابق‌شان، در اثر خیانت‌های پیوسته شوهرش به جهنمی که توصیف می‌کند تبدیل شده بود، پس او چطور توانسته آن‌همه مدت این زندگی را تحمل کند؟ چطور توانسته بی‌وقفه اعتمادش را به فرانسیس تجدید کند، خطای پیشین را درست به موقع فراموش کند تا با خطای بعدی روبه‌رو شود؟ چطور هیچ تلاشی برای تصاحب دوباره شوهرش نمی‌کند، به‌ویژه وقتی که شوهر دیگر فقط یک معشوقه دارد، همانی که به‌خاطرش درصدد طلاق برمی‌آید؟ چطور عشق صادقانه‌اش توانسته این‌گونه او را به یک قربانی راضی تبدیل کند؟این کتاب که در اوج رنج و طی دوره‌ای از خودفروفتگی و رخوت راوی نوشته شده است، نشانه‌های ناامیدی و میل به انتقام را در خود دارد: «او اعتراف می‌کند که من با انتشار بدبختی‌هام و کشمکش‌هامان، هدف وحشتناک‌تری را دنبال می‌کنم: از چاپ این کتاب به عنوان وسیله‌ای دفاعی استفاده می‌کنم تا به روزهای بی‌ثباتم برنگردم»، و از طرف دیگر، کسی که در پایان کتاب راوی، «شوهر سابقش» شده، به همراه همسر تازه‌اش، از کلماتی که راوی در آنها مراعات حال هیچ‌کس را نکرده، نه خودش و نه هیچ‌کس دیگر، رنج می‌کشد.

فقط در یک‌سوم آخر کتاب، در آستانه زمستانی تازه، راوی کم‌کم به اعتدال و آرامش می‌رسد: کاترین تعریف می‌کند که چطور شوهرش با حرکتی خشن دست او را می‌شکند و فردای آن عمل جراحی کابوس‌وار، این خود اوست که از شوهرش می‌خواهد خانه زناشویی را ترک کند؛ گرچه شوهرش مدت‌ها بود که بین دو خانه، آپارتمان لور و خانه خودشان در نویی، زندگی می‌کرد. راوی اعتراف می‌کند که در ابتدای زندگی مشترک‌شان تلاش کرده بود که به ریاکاری‌ها و فریب‌های شوهرش با خیانت پاسخ دهد. اما با تبدیل شدن به یک قربانی ناراضی، عمل او انسانی‌تر می‌شود و داستان فرانسوا شاندرناگور که این‌بار حوزه رمان تاریخی را رها کرده تا به موضوعی امروزی بپردازد، با رسیدن به آرامش در خانه کومبری پایان می‌پذیرد، آنجا که راوی تلاش می‌کند لذت شادی‌های کوچک را بازیابد: او دوباره بالا آمده «در نور، به تدریج که در گذشته‌اش فرو رفته است. حالش بهتر است.» و خواننده دوست دارد او را در این تولد دوباره همراهی کند.

منبع: مجله ادبی مگزین لیته‌رر

***همسر اول، فرانسوا شاندرناگور، ترجمه اصغر نوری، نشر